



www.rouzGar.com

شب، پناهِ مرد است

عطا نهایی (نویسنده‌ی کرد) — برگردان: فرشاد نکومنش

گفت: «اگر تو توانایی خلق دنیایی را داشتی، دنیایی زشت و پر از فاجعه می‌آفریدی.»
گفت: «آدم‌های آن دنیا اگر تنبل و کور نمی‌بودند دست‌کم یک مشت آدم دیوانه بودند که به هم رحم نمی‌کردند و در نهایت سنگ‌دلی هم‌دیگر را لت‌وپار می‌کردند.»
گفت: «در آن دنیا به جز رنگ سیاه هیچ رنگی نمی‌بود، اگر هم بود زرد خاکستری، آبی خاکستری و قرمز خاکستری بود.»

گفت: «متأسفانه تو آدم مریضی هستی که نبوغ و تخیل قوی‌یی داری.»
و من در آن زمان به مردی فکر می‌کردم که کوله‌بار قاچاق را در اتاق کنار گهواره‌ی بچه‌اش گذاشته بود. جاجیم پاره‌یی روی آن کشیده بود. از سر ظهر این برای صدمین بار بود که به ساعت دیواری نگاه می‌انداخت و مضطرب و نگران حرکت عقربه‌های آن را دنبال می‌کرد، بعد سرش را از پنجره‌ی کوچک اتاق بیرون می‌کشید، به آسمان نگاه می‌کرد و دنبال آفتاب می‌گشت. نمی‌دیدش، دوباره سرش را داخل می‌برد و با درماندگی به زن‌اش می‌گفت: فکر می‌کنی هوا کی تاریک بشه؟ زن با طعنه می‌گفت: تا ظهری زیر بار نمی‌رفتی حالام که راضی شدی ول‌کن نیستی، کلافه‌م کردی خیالت راحت تا شب نمی‌میری، شبم که بشه بارت رو کول می‌کنی و راه می‌افتی.

گفت: «نمی‌دانم چه طور این بار موضوعی معمولی را برای داستانت انتخاب کرده‌ای، من خیلی‌ها را می‌شناسم که مثل شخصیت داستان تو منتظر غروب آفتاب هستند و تمام دلخوشی‌شان آن کوله‌یی است که باید به مرز ببرند.»
گفتم: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم، همیشه شروع کردن برایم سخت‌تر از تمام کردن بوده است.»
گفت: «مطمئنم می‌گویی شب بود. شبی تاریک و قیرگون سکوتی سنگین بر تنگنای این جهان حکم‌فرما بود.»

همه چیز از جنبش و حرکت بازمانده بود، به جز قدم‌های مرد که به جلو می‌خزید و خیالش که به عقب پر می‌کشید.»
گفت: «داستانی نوشته‌ای که در روز اتفاق بیافتد.»

گفتم: «مگر مردانی که تو می‌گویی روز روشن بار قاچاق می‌برند.»

گفت: «حالا بگو ببینم شخصیت داستانت چه‌طور آدمی است، چلاق است یا جذامی، کوتوله است یا دراز؟»

گفتم: «جوان و سالم و تنومند است.»

گفت: «عجیب است، پس لابد زن‌اش مریض احوال است. نکند آن بار قاچاق برای فراهم کردن پول دوا و درمان همسرش باشد.»

گفتم: «برعکس زنش از خودش سالم‌تر است و بسیار زیباست.»

گفت: «اگرچه می‌دانم این خمیری که تو ورز می‌دهی زیاد آب می‌کشد، اما شروع کن ببینم به کجا می‌رسد.»

گفتم: «مشکل این‌جاست که در شروع‌اش مانده‌ام.»

گفت: «به نظر تو زندگی از کجا شروع می‌شود.»

تا من خواستم بگویم: از اولین کلمه‌ی داستان‌ام، مرد بارکش؛ گفت: «درست از این لحظه که کار پیدا کرده‌ام.»

زن گفت: پس با این حساب ماهی هفت دفعه دنیا می‌آی.

مرد گفت: هفت دفعه‌ام می‌میرم.

زن گفت: این‌طور که تو می‌گی من با مردی زندگی می‌کنم که باید ماهی هفت‌سور و هفت‌عزا براش بگیرم.

مرد گفت: تو قبلاً این‌جوری باهام حرف نمی‌زدی فکر نمی‌کنی یه کم عوض شدی.

زن گفت: توام سابق از این حرفا نمی‌زدی لابد توام عوض شدی.

مرد از جای‌اش بلند شد به طرف گهواره خیز برداشت، پشه‌بند را کنار زد و به صورت بچه‌اش خیره شد. سپس

به طرف کوله رفت، کمی از زمین بلندش کرد انگار می‌خواست به سنگینی بار عادت کند، پشت‌اش را به آن مالید،

دوباره به ساعت نگاه کرد و دور از چشم زن‌اش سرش را تکان داد، آن‌گاه گفت: مرد نباید حرف دلشو به زن بگه.

زن گفت: نبایدم انتظار داشته باشه زنش باهاش روراست باشه.

گفت: «نگفتم؟! نگفتم این خمیر زیاد آب می‌کشد؟! دوباره گمان، دوباره شک، مرد حسابی تو می‌توانی عشقی

پاک را در ذهنت بپروری. مرد شجاع و فداکاری که تنها به کارش فکر می‌کند، زنی زیبا و بادرایت که اتفاقاً مثل یک

فیلسوف هم حرف می‌زند، نوزادی در گهواره و پنجره‌یی رو به جهان بیرون. چرا از عشق نمی‌گویی؟ چرا حرفی از

ایمان نمی‌زنی، ایمان و فداکاری. راستی آن بار قاچاق چیست؟»

گفتم: «هرچه بشود از این‌جا به آن طرف مرز برد. بگذار بگویم چهار باتری ماشین.»

گفت: «چرا این باتری‌ها را با پول زنش نخریده باشد، حالا که فقیر و بی‌کار هم هست. چرا زن پنهانی طلاهایش

را فروخته باشد تا برای شوهرش دست‌مایه‌یی فراهم کند؟»

گفتم: «از کجا معلوم زن طلائی دارد؟»

گفت: «هر زنی دست‌کم یک جفت گوشواره و دو انگو دارد که هنگام عروسی برایش می‌خرند.»

گفتم: «من فکر می‌کنم این مرد وقت ازدواج طلاهای خواهرش را امانت گرفته است.»

گفت: «بعد از مراسم عروسی هم از او پس گرفته‌اند. همسایه‌ی ما هم همین کار را کرده بود وقتی طلاها را از زنش گرفتند دعواشان شد من و همسرم میانجی شدیم.»

گفت: «پس پول آن باتری‌ها را از کجا آورده؟»

گفتم: «مرد همسایه‌شان به او کمک کرده. مرد همسایه شنیده بی‌کار است و دست و بالش خالی است. به قول خودش می‌خواسته کمکش کنه.»

گفت: «نه این دور از واقعیت است. داستان را بی‌مزه می‌کند، بگذار بگویم عوض شبی پانصد تومان برای او کار می‌کند.»

گفت: «اما این طور که ضرر می‌کند. آفرین آدم عاقل پس حالا که این‌طور است از جوانمردی و آزادگی همسایه‌شان بگو.»

مرد بیش از یک هفته بود که دنبال کار می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. در خانه زانوی غم بغل گرفته بود و از شرم سرش را پایین انداخته بود. زن‌اش گفت: کاک احمد سراغتو می‌گرفت.

مرد که از لحن مهربان زن بیش از پیش خجالت کشید بی‌آن که سرش را بلند کند آهسته گفت: کجا دیدیش؟ زن با لحن مهربان‌تری گفت: زنش فرس می‌شست منم رفته بودم کمکش، اونم سرزده اومد و از کار و کاسبیت پرسید.

مرد گفت: از بی‌کاریم که چیزی بهش نگفتی؟

زن به او نزدیک شد و گفت: چرا نگم، بی‌کاری که عار نیست تازه کاک احمد تاجر، خیلیا دور و برش نون می‌خورن. گفتم: شاید تو رو هم...

مرد حرف‌اش را قطع کرد و گفت: بدی‌یی ازش ندیدم، همین‌طوری ازش خوشم نیامد.

زن گفت: آدم فقیر از کسی خوشش نمی‌آد ولی آدم پول‌دار...

مرد با کمی عصبانیت گفت: آدم پولدار فرشته‌س. خب چرا یکی از این فرشته‌ها یه کاری به من نمی‌ده؟

زن رنجید و گفت: نه اون فرشته‌س نه تو ازش کاری خواستی که بهت نداده باشه.

مرد کمی پشیمان شد و آرام‌تر گفت: خب از بی‌کاریم گفتم چی بهت گفت؟

زن با مهربانی گفت: خب برات کار پیدا کرده.

مرد دست‌اش را باز کرد، زانوهای‌اش رها شدند و با خوشحالی سرش را بلند کرد و گفت: راست می‌گی؟

زن تبسمی کرد و سرش را با ناز تکان داد: آگه از پیش بریای.

مرد با غرور خاصی گفت: آگه لازم بشه کوهم برات می‌کنم.

تبسم زن تبدیل به قهقهه شد: لازم نیست کوه بکنی، کافیه شب تا سر مرز یک کوله‌رو و اسش ببری، می‌تونی؟

مرد شادی‌اش گم شد و گفت: شب!

زن دستی به شانه‌ی مرد کشید و گفت: شب پناه مرده، چهار شب کارگر اونی و شب پنجم آقای خودتی. کاک احمد می‌گفت: بعد از یه سال واسه خودت تاجری می‌شی و تویی که کارگر می‌گیری.

مرد با ناراحتی گفت: آخه تو تنها میمونی.

زن دستی به موهای مرد کشید و گفت: نترس بچه نیستم، لولو منو نمیخوره.

گفت: «این شد یک چیز خوبی، مردانگی، عشق و دوست داشتن، تلاش و تقلا کردن اما خواهش می‌کنم طوری بنویس که همه آن را بفهمند.»

گفتم: «چه چیزی را بفهمند؟ داستان را؟»

گفتم: «داستان را یا مرد و زنش را؟»

گفت: «کدام مرد، کدام زن؟»

با خنده‌یی ملایم گفتم: «همان زن و مردی که تا این لحظه درباره‌شان صحبت می‌کردیم.»

گفت: «منظورت شخصیت‌های داستان است؟ این طور نیست؟»

با اندوه گفتم: «نمی‌دانم. منظورم مردی است که همراه غروب آخرین پرتوهای خورشید کوله‌بارش را بر دوش می‌گیرد و در آستانه‌ی در می‌ایستد، با ترس و لرز دزدکی به بیرون سرک می‌کشد و تا جایی که تاریکی امکان دیدن بدهد این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. بعد به سوی زنش برمی‌گردد و می‌گوید: زن دارم می‌رم اگرچه...»
زن نگذاشت حرفش را تمام کند، اخم کرد و سری تکان داد سپس با بی‌حوصلگی گفت: برو دیگه مرد، سفر قندهار که نمی‌ری تا سر مرز می‌ری خانه خراب.

مرد که پیدا بود پای رفتن و دل کندن از خانه‌اش را ندارد آهی کشید و گفت: پس مواظب خودتو و بچه باش.
مرد زیر نگاه سنگین زن‌اش بیرون رفت. زن در را پشت سرش بست و بعد دوباره کمی گوشه‌ی آن را باز کرد.
سپس با عشوهِی زنانه گفت: برو دیگه مرد. مرد در بین راه به جز آن دو کلمه چیز دیگری را به یاد نمی‌آورد.

گفت: «از این جا به بعد دنبال مرد برو.»

با خنده گفتم: «نمی‌شود کمی پیش زن بمانیم؟»

با رندی خاصی در پاسخ گفت: «نه نه!! تو در خانه‌ی مرد دیگر هیچ کاری نداری زیرا زنی تنها نمی‌تواند رویدادی بیافریند.»

گفتم: «تنها!!!»

گفت: «حالا ببین چه طور دستت را می‌خوانم تا وقتی که آن‌جا بمانی پلیدی خواهی داشت.»

گفتم: «فکر پلید.»

گفت: «بله... تو گوش به زنگ یک خیانت هستی.»

گفتم: «خیانت، همیشه بیخ گوش ماست.»

گفت: «خواهش می‌کنم به حرف من گوش بده، آن‌جا نمان همه چیز جوانمردانه تمام می‌شود.»

گفتم: «جدی؟»

گفت: «عجله کن از مرد جا می‌مانی، به او نمی‌رسی.»

مرد از کنار جاده می‌رفت، جرات نمی‌کرد از جاده دور شود. جاده‌ی خلوت و تاریکی که چند متر پس و

پیش‌اش را می‌دید آرامش و اطمینان عجیبی به او می‌بخشید.

ناگهان صدایی شنید. صدایی آشنا و در عین حال ترسناک. بیش‌تر از آن‌که با گوش‌های‌اش بشنود با پاهای‌اش احساس‌اش می‌کرد. صدای حرکت چیزی بود چند لحظه ایستاد و سرش را برگرداند، چیزی ندید. با خودش گفت: شاید اشتباه کرده باشم یا گوش‌ام عوضی شنیده باشد، دوباره به راه افتاد، چند قدم بیش‌تر برنداشته بود که دوباره همان صدا را شنید. این‌بار بلندتر به قدری بلند که مطمئن شد اشتباه نکرده. ایستاد و دوباره به عقب نگاه کرد، نوری دامنه‌ی کوه را روشن کرد و مثل ماری روی جاده خزید، بی‌آن‌که منشاء‌اش دیده شود. ماشینی بود که روی جاده پیش می‌آمد. با خودش گفت: این وقت شب، تو این جاده؟! یک‌بار به فکر ماشین گشت افتاد و دل‌اش لرزید، احساس تنهایی و بی‌کسی عجیبی وجودش را گرفت، انگار تازه متوجه تاریکی شب شده بود. گفت: حالا منو می‌بینن. نمی‌توانست به سرانجام‌اش فکر کند، پشت تخته‌سنگی که کنار جاده بود پنهان شد.

«می‌شه منو نبینن». جرات هم نمی‌کرد بلند شود و به کوه بزند. بیش‌تر خودش را جمع کرد، منشا نور مشخص شده بود. دو چراغ که طول جاده را روشن نمی‌کردند. «یعنی چه ماشینی؟» شدت نور چشم‌اش را زد، برای چند لحظه نمی‌توانست چیزی را ببیند «خدایا خودمو به تو سپردم» ماشین نزدیک و نزدیک‌تر شد، نرسیده به مرد توقف کرد. چند مامور پیاده شدند. فریاد زدند: بیا بیرون، بیا بیرون. جرات نکرد بیرون بیاید. لوله‌ی تفنگ مامورها در پرتو نور چراغ اتومبیل برق می‌زد و بیش‌تر او را می‌ترساند.

- «بارت چیه؟» جرات نکرد چیزی بگوید، ماشین آرام و سنگین از جاده بالا می‌آمد. صدای سرنشینان‌اش را شنید، فارس بودند یا کرد؟ مشخص نبود. جز اصواتی نامفهوم چیز دیگری نمی‌شنید. روشنایی از روی سرش رد شد. حالا ماشین را مثل شبیحی می‌دید. وانت بود، صدای سرنشینان‌اش را واضح می‌شنید. گردی صحبت می‌کردند. با این حساب ماشین گشت نبود، ترس‌اش یک آن از بین رفت، از پشت تخته‌سنگ بیرون آمد، شاید برای این‌که سوارش کنند. ماشین جلوی پای‌اش توقف کرد. راننده صدای‌اش زد: «پدربیامرز فکر کردیم راه‌زنی» به او نزدیک شد هم‌دیگر را شناختند، ماشین کاک احمد بود، راننده‌ی ماشین را خیلی وقت بود می‌شناخت از راننده پرسید: «بارت چیه؟»

بار ماشین باتری بود. با تعجب پرسید: همین‌طور بی‌خیال از جاده اومدی؟

راننده با خنده گفت: پس فکر می‌کنی از کوه و دره اومدم؟

بیش‌تر تعجب کرد و گفت: نمی‌ترسی گیر بیفتی؟!

راننده گفت: گیر بیفتم؟!!

آن وقت برای‌اش توضیح داد که جاده در اجاره‌ی کاک احمد است. بیش‌تر از ده ماشین دیگرش هم در راه‌اند. این را گفت که از ماشین‌های عقبی نترسد و خودش را مخفی نکند.

راننده پرسید: بار تو چیه؟

نتوانست راست‌اش را بگوید. با خودش گفت: اگه این‌طوره پس چرا منو تو این جاده کشونده؟

راننده از او خواست سوار شود، سوار نشد، حتا تشکر هم نکرد، ماشین رفت. از خودش پرسید: اگه این‌طوری

بارش بی خیال رد میشه، پس من این وسط چه کاره‌ام؟
به فکر خانه افتاد. لرزی بر جان‌اش افتاد که رهای‌اش نکرد.
گفت: «از هر راهی که بروی، به یک‌جا می‌رسی.»
گفتم: «کی؟ من؟»
گفت: «نمی‌شد به این‌جا نمی‌رسید؟»
گفتم: «نمی‌دانم.»
با عصبانیت و تنفر گفت: «نمی‌شود از نوشتنش منصرف شوی؟»
گفتم: «چرا نمی‌شود؟!»
بعد از کمی مکث دوباره گفتم: «در واقع خودم هم از آن راضی نیستم. ولش می‌کنم. آن وقت در حال گفت‌وگو
از قهوه‌خانه بیرون آمدیم.»

پی‌نوشت

این داستان پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی *تقدیر*، سال سوم، شماره‌ی ۱۸، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۶ چاپ شده‌است.